



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هشتصد و هفدهم





خانم مریم از اورنج کانتی



برنامه شماره ۹۱۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهدهست
از عشق بر نگردد آن کس که دلشدهست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

غزل شماره ۴۴۶ از دیوان شمس مولانا:

قاعده شنیدن صدای زندگی در استفاده از خاصیت اصلی ذات خود..
شناسایی و تشخیص قاعده مخرب ذهن، از قاعده زندگی.

قاعده تغییر دید مقاومت و قضاوت به دید حضور.

قاعده کری گوش ذهن، قاعده ترک فایده جستن از همانیدگی‌ها.

قاعده ترک فکر و عمل کردن با ذهن. قاعده مشورت صحیح.

قاعده آتش زدن به هر گونه بهانه ذهنی، قاعده فرو خوردن خشم.

قاعده نیستی و محو یار شدن، قاعده رهایی از کاهلی و جهل ذهن.

قاعده بی‌مرادی، قاعده دین و عدل زندگی.

مطرب مهتاب رو، آنچه شنیدی بگو
ما همگان محرمیم، آنچه بدیدی بگو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۴۵

قاعده شنیدن صدای دعوت مطرب زندگی از فضای درون، همان خاموشی ذهن از قضاوت و مقاومت است.

آن چه دیدی که مرا زآن عکس دید
در دل و جان شعله‌ای آمد پدید؟
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۳۰

قاعده انعکاس دید حضور، انعکاس دیدی خالی از مقاومت و قضاوت در مصاحبت با بزرگان است که آتش و نور شناسایی هر چه بیشتر
را شعله‌ور می‌کند.

آن چه دیدی که چنین خشمت نشست
تا چنان برقی نمود و باز جست؟
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۲۹

قاعده انعکاس و باز تاب دید حضور در مصاحبت با بزرگان، قاعده‌ای است که انسان را از خشم و بدگمانی، حرص و طعنه و تشنیع آگاه
و دور می‌سازد.

آن چه دیدی برتر از کون و مکان
که به از جان بود و بخشیدیم جان؟
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۳۱

قاعده انعکاس و بازتاب دید حضور در مصاحبت و همنشینی با بزرگان است که انسان را زنده و جان می‌بخشد. جانی که برتر از صد جان ذهنی است.

قاعده انعکاس و بازتاب دید حضور، قاعده رهایی از بعد زمان و مکان و قاعده نجات از بند غم گذشته و استرس آینده است.

مطرب مهتاب رو، آنچه شنیدی بگو
ما همگان محرمیم، آنچه بدیدی بگو
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۴۵

قاعده شنیدن صدای مطرب زندگی و تبدیل دید مقاومت و قضاوت، به دید حضور، مستلزم نظارت پیوسته
بر ذهن و پرهیز از کاهلی و جهل و حماقت‌های ذهن همانیده است.

عقل می‌گفتش: حماقت با تو است
با حماقت عهد را آید شکست
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۷

قاعده ناظر بودن بر ذهن و خواسته‌های آن، قاعده ناظر بودن بر بی‌مرادی‌های ذهن و تمرکز بر روی خود با راهنمایی بزرگان و داشتن تعهد است که ذهن را از هر گونه گفتگو و استدلال خاموش و به اصل و ذات اولیه زنده می‌کند. زنده شدنی، که انعکاس و بازتاب آن در فکر و عمل انسان، آشکار و گواه صادقی بر دین و مرکز عدم است. چرا که گواهی و تأیید بندگان مورد قبول عدل زندگی و قوانین زنده‌ساز او نیست.

چون گواهی بندگان مقبول نیست
عدل او باشد، که بنده غول نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲۳

-مریم، اورنج کانتی



آقای نیما از کانادا



بهشت بی مرادها

روزی مردم بسیاری برای گوش دادن به سخنان بزرگی در مسجد گرد آمده بودند. از زیادی جمعیت، بسیاری از مردم نتوانسته بودند وارد مسجد شوند و بیرون غلغله‌ای بود. خادم مسجد برای اینکه همه بتوانند در مسجد حضور یابند، به حصار گفت « همه یک قدم به جلو بروید.» وقتی که همه‌ی افراد مستقر شدند، شیخ پا شد و جلسه را ختم کرد. از او پرسیدند که شیخ این همه آدم برای تو اینجا جمع شده‌اند، هیچ سخنی نگفته مجلس را ترک می‌کنی؟ شیخ در پاسخ به آنها گفت: « آنچه که من می‌خواستم امروز بگویم، خادم مسجد زودتر گفت.»

در هفته‌ی برنامه‌ی ۹۱۷، شاهد بودم که اگر از کسی چیزی نخواهم، واقعاً خداوند، با ملاء اعلایش به کمکت می‌آید. اینکه از پس مشکلاتِ فنی می‌توانی بریایی، به شرط اینکه از خدا غیر خدا را نخواهی، و از هیچکسی، هیچ چیزی، این است بهشت!

بارها شنیدم آقای شهبازی می‌گویند توقع باید صفر باشد. توقع صفر را تازه در برنامه‌ی ۹۱۷ یاد گرفتم. قلاووز بهشت را در این دیدم که چگونه آنچه که از دیدِ ذهن سخت است، در اصل همراه تو است به بهشتِ بی مرادها.

هیچ‌مرادی که نداشته باشی، یعنی «هیچ» نمی‌خواهی. این را با ذهن نمی‌توان درک کرد. چون ذهن «خواستن» دارد. آن هم هرچه بیشتر، بهتر. اینکه بخواهی بدانی که چگونه می‌توانی نخواهی هم، یک نوع «خواستن» است. تسلیم را تازه در این برنامه یاد گرفتم.

آقای شهبازی اجازه بدهید چند جمله‌ی شما را که بسیار مرا تکان دادند را بیان دارم. بارها فرمودید شرم نداشته باشید. به خودتان افتخار کنید. نه به من ذهنیتان؛ به آنچه که واقعاً هستید. به آنچه که هیچ نمی‌خواهد. فقط هست. کامل است. بی‌مراد است. عشق است.

چگونه خنده بپوشم؟ انار خندانم

نبات و قند نتاند نمود سماقی

– مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۱

فرمودید انسانی مانند مولانا می‌فرماید که من از شدت شادیِ زندگی، نمی‌توانم خنده‌ام را بخورم؛ توی نیما چرا اینقدر پگری؟ این به من عزت داد. فهمیدم که من افکارِ پلیدم نیستم. من می‌توانم؛ چون هستم!

فرمودید که رابطه‌ای را تموم نکرده شروع نکنید. یا به عبارت عامیانه، خیانت در دوستی نکنید. یاد گرفتم که دوست دختر داشتن‌های زیاد زندگی نمی‌دهد که هیچ، بلکه نوعی مراد است که فقط و فقط جهنم نصیب آدم می‌کند.

فرمودید که شهوت، یعنی رسیدن به همانیدگی و استفاده و شیر کشیدن از آن برای داشتن زندگی:

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۲

پس فهمیدم که با کشیدن گل و دراگ، و خوردن مشروب و انجام فسق و فجور، به زندگی نمی‌رسم. مراد من این نباشد که وسط هفته به فکر آخر هفته و عیاشی باشم. بلکه خوشم در «آن»، که آن عین خوشی است.

آقای شهبازی، من به ۹۰ درصد یا بگویم ۹۹ درصد از حرفهای شما و آموزش‌های بزرگان هم عمل نمی‌کنم! ولی همون یک درصد، بسیار عشق وارد زندگی‌ام کرده است که واقعاً در گفتار نمی‌گنجد. اون یک درصد هم فقط یادگیری و توجه به قانون جبران است، که نگذارم دین چیزی بر گردنم بماند. هیچی که از دیگران نخواهم، همانگونه که خودتان فرمودید، مزدم را آن می‌دهد که، قَسَّام اوست.

صبر کردم و به مدت یکسال هیچ نپرسیدم. یکسال به خودم فرصت دادم و تجربه کردم. جوابش را گرفتم. جوابی که سوال نداشت!

ز پیت مرادِ خود را دو سه روز ترک کردم
چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

این حرف‌ها یاوه نیست. دلیلی بر اثبات آن‌ها ندارم. ولی به قول آقای باقر، فرق بایزید و دوستش فقط در یک چیز بود: عمل کردن! تمامی تلاشم را (ان شاءالله... ان شاءالله) می‌کنم که عمل‌گر باشم، نه اندوخته‌گر.

نه خاکست این زمین، طشتیست پر خون
ز خون عاشقان و زخمِ شَهَمات
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

فرمودید که این جهان جای خوش‌گذرانی نیست. این بدین معنی نیست که نوحه بگیرم و تو سرم بزخم، بلکه بدین معنی است که از این دنیا نمی‌توان مراد گرفت. تا مراد بخواهی، بی‌مراد خواهی شد. بی‌مرادی یعنی اینکه نخواهی در شطرنج زندگی از خدا ببری. مراد برد نداشته باشی. بگذاری خون همانیدگی‌هایت را بریزی. هر چقدر از این دنیا بخواهی شکار کنی، در اصل شکار می‌شوی.

پس چه بهتر که اختیاری خود را بی‌مراد کنی، تا بفهمی که امتداد خداوند بودن چه مزه‌ای دارد.
این است خوش‌سرشتی! آنوقت یار هر لحظه از تو می‌پرسد که:

گفت: این غم تا قیامت می‌کشی؟
می‌کشم ای دوست، آری، می‌کشم
- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۳

پس وقتی بدون دانستن و بی‌مراد سر صحبت بزرگان می‌نشینم، وقتی مرادم این نیست که دردهایم کم شود و به چیزهای این دنیایی
برسم، یعنی وقتی برنامه‌ی گنج حضور را نگاه نمی‌کنم، بلکه ناظر می‌شوم، آگاهی‌ام بالا و بالاتر می‌رود. این است بهشت بی‌مرادها.

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی ز کس چیزی خواه
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

بی مرادی شد قلاووز بهشت
حفت الجنه شنو ای خوش سرشت
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

با عشق و احترام،

-نیما از کانادا



خانم مرجان از استرالیا



مولانا به ما می گوید: ما در حالت بی‌مرادی از مولای خود خبردار می‌شویم. این بزرگواری، در اوج قبض و گرفتگی، حفت‌الجنه را به ما یادآور می‌شود. یعنی بهشت در سختی‌ها پوشیده شده است. می‌گوید، بی‌مرادی راهنمایت می‌شود به سوی بهشت. بهشت در فضای بی‌نهایت درون خودت جای دارد و تو دو قدم بیشتر با آن فاصله نداری. جایی که در آن عشق و آرامش و تمام برکات زندگی را می‌توانی تجربه کنی.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت
حفت‌الجنه شنوای خوش‌سرشت
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

پس بی‌مرادی‌های ریز و درشت خود را دست کم نگیریم. اگر بهشت در دل بی‌مرادی‌هایمان نهفته است، پس بدون تاخیر آنها را بپذیریم و فضا را در بحر بی‌نهایت درونمان باز کنیم تا مولای خویش را ببینیم.

من به شخصه فکر می‌کردم بی‌مرادی یا اتفاق لحظه باید بسیار بزرگ باشد تا فضاگشایی من در اطراف آن به حساب بیاید. مثلا مرگ عزیزی یا اتفاقات مهمی از این قبیل. اما عنایت زندگی با اتفاقی به من نشان داد که این حيله‌ی ذهن بود تا راه را برای من طولانی‌تر و غیر قابل دسترس کند.

من مدتی برای کار به سفر رفته بودم و به مدت ۴ هفته از برنامه‌ی زنده و پیغامهای روز جمعه، به قول ذهنم، عقب مانده بودم. ناگفته نماند که مدام ذهنم در حال شکایت بود که چرا کاری را قبول کردم که برای معنویتم وقت نداشته باشم. جالب است که ذهنم معنویت را از اتفاقات زندگی، مثلا از کار تفکیک می‌کند، به طوری که بارها در اتفاقات روزمره‌ی زندگی مرا از معنویت غافل می‌کند.

تا اینکه برگشتم به سیدنی. ذهن حالتی را برایم ایجاد کرده بود که انگار در مسابقه دو ماراتون شرکت کرده بودم؛ طوری که باید تمام آن چهار برنامه را با پیغامها هرچه زودتر می‌دیدم، که یک وقت از راه عقب نمانم، حالتی مانند حرص، اما حرص به ظاهر معنوی.

در حال دیدن برنامه بودم که مادرم صدایم زد که بیا با هم شام بخوریم. ساعت بعد پدرم از من خواست که مشکل حجم پر شده‌ی گوشی‌اش را حل کنم. و بعد خواهرم: می‌آیی با هم برویم قدم بزنیم؟

در تمام این موارد فضای من بسته می‌شد و در دل می‌گفتم که یکی از موانع کار روی خودم خانواده‌ام هستند. اگر مثلاً من مستقل در خانه‌ی خودم زندگی می‌کردم، می‌توانستم بهتر روی خودم کار کنم.

روابطم را با دوستانم قطع کرده بودم که به این ۴ برنامه برسم.

سر کار در وقت استراحت در حال دیدن برنامه بودم که مریضی به سراغم آمد و شروع به صحبت کرد. این مرد مسن از گذشته‌ی خود و خاطراتش می‌گفت. باز هم فضای من بسته شد و در دلم گفتم که، چقدر حرف می‌زنه ماشالله. به بهانه‌ای ایشان را به قول ما جوانها پیچاندم و برگشتم سر برنامه.

ناگهان صدای آقای شهبازی مانند گریز بر سرم کوبیده شد: فضاگشایی.

کلمه‌ای که میلیونها بار از این عزیز شنیده‌ام. انگار کلمه‌ی فضاگشایی را این بار جور دیگری می‌شنیدم.

ناگهان فلش بک خورد به لحظه‌ای که مادرم برای خوردن شام مرا صدا زد، لحظه‌ی زیبایی که شاید هرگز تکرار نشود، شام خوردن در فضای گرم خانواده. لحظه‌ای که پدر ۶۷ ساله‌ام از من طلب کمک کرده بود، پدری که عمری مرا بر دوش خود کشید، پدری که معلوم نیست چند سال دیگر زنده باشد.

لحظه‌ای که خواهرم دلش می‌خواست با من وقت بگذراند و با من قدم بزند.

لحظه‌ای که آن مرد نازنین با من درد دل می‌کرد. خلاصه، تمام لحظاتی که زندگی به من فرصت فضاگشایی را داده بود و من نادان منتظر اتفاق مثلا خاصی بودم که تکانی به خودم بدهم و به زعم خودم فضاگشایی کنم.

ناگهان عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. ندایی در درونم زمزمه می‌کرد که:

آقای شهبازی در طول بیست و اندی سال، ۹۱۷ برنامه اجرا کردند که به ابله‌ی مثل تو بفهمانند که زندگی در همین لحظه‌هاست که سپری می‌شوند. اینکه فضاگشایی را در همین اتفاقات کوچک باید تمرین کنی. برای فضاگشایی حتما نباید صبر کنی تا عزیزت برود یا اتفاق خاصی بیفتد.

همان برنامه‌ای که حرص می‌زنی تا از یک ثانیه‌اش هم غافل نشوی، به تو می‌گوید که زمانی تو انسانی معنوی خواهی بود که معنویت را با لحظه لحظه‌ی زندگی‌ات عجین کنی.

زندگی یعنی جاری بودن. هر ثانیه، در هر اتفاقی که زندگی با کن‌فکان برایت پیش می‌آورد، فضا را باز کن. بپذیر، جاری شو و دربر گیر.



خانم شکوه



ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی

چوگان حکم در کف و گویی نمی زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی
حافظ، غزل شماره‌ی ۴۸۲

با سلام،

درست است که قدرت تفکر انسان را از دیگر موجودات متمایز می کند، اما تفکر چیزی جز یک ابزار برای حفظ بقا نیست و بخاطر قدرت تفکر نیست که انسان را اشرف مخلوقات خوانده‌اند. آنچه انسان را متعالی می کند، «آگاه بودن» از آنچه در ذهنش می گذرد می باشد، نه آنچه در ذهنش می گذرد. چرا که بسیار از آنچه از ذهن انسان‌ها گذشته و بر زبانشان جاری شده، آفت و خرابی به بار آمده است. پس قدرت و برتری واقعی انسان در داشتن آگاهی است. البته آگاهی نیز در انسان‌ها درجات مختلفی دارد و بسته به اینکه بُعد معنوی شخص به چه میزان رشد کرده باشد، این آگاهی می تواند از صفر تا حد کمال برسد.

مولانا در غزل شماره ۲۶۶۶ دیوان شمس، موضوع برنامه‌ی ۹۱۷ گنج حضور، از ما می‌پرسد که به چه میزان به بُعد معنوی خود اهمیت می‌دهیم؛ آیا از قابلیت منحصر به فرد خود آگاه هستیم و در رشد آن می‌کوشیم؟ و یا نه، آنچنان در کار فربه کردن بعد مادی هستیم که از آن غافل شده‌ایم.

مولانا راز سعادت‌مندی انسان را در آگاهی از افکار، هیجان‌ها، و آنچه در جسمش می‌گذرد می‌داند. می‌خواهد که خود همچون طبیعی، هر لحظه نبض خود را در دست داشته باشیم و ببینیم با آوردن اسم چه کس و یا چه چیز ناگهان تند تند می‌زند؟ با چه اتفاقی لرزه بر اندامان می‌افتد و رنگ از رخمان رخت بر می‌بندد؟

از ما می‌خواهد وقتی هم‌هویت‌شدگی را شناسایی کردیم، آنرا چون لباسی از خود جدا کنیم و بر لب جویبار لحظه‌ی فضاگشایی بگذاریم و خود در فضای گشوده شده غرق شویم و تمرکز خود را حفظ کنیم تا روی دوست را ببینیم و آنگاه که روی دوست را دیدیم، وقتی آرام و قرار یافتیم، نگذاریم ذهن باز به ما ثابت کند که لیاقت به حضور رسیدن را نداریم. که در هر حالی که باشیم همچون شاخه‌های درخت در دستان باد، ما نیز مورد عنایت و در آغوش زندگی هستیم.

به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟
شکاری می‌کنی، یا تو شکاری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

جسم تو در این لحظه اینجا است، اما به من بگو در درون تو چه می‌گذرد؟ آیا اندیشه‌ات جایی رفته است و تو را با خود برده است؟ آیا بر افکارت آگاه هستی و در این لحظه انرژی زندگی را شکار می‌کنی؟ و یا نه، در فکر بدست آوردن و یا از دست دادن هم‌هویت‌شدگی‌ها هستی و به خیال شکار کردنشان خود شکار آنها شده‌ای؟

آیا اجازه می‌دهی انسان‌های دیگر با رفتار خود تو را شکار کنند و بر آینه‌ی دلت گرد و غبار کینه و یا غرور بنشانند؟ و یا آگاهانه گرد و غبار از دل می‌شویی تا یار در آن، خود را نظاره کند؟

کز او در آینه ساعت به ساعت
همی تابد عَجَبَ نقش و نگاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

اگر آینه‌ی دلت پاک باشد، زندگی لحظه به لحظه در آن می‌نگرد و نقش و نگاری شگفت‌انگیز بر آن نمایان می‌شود. یعنی اگر بجای پرسش‌های پی‌درپی سکوت کنی و ذهنت را آرام کنی، راز زندگی همچون تصویر زیبارویی که در آینه می‌نگرد، بر تو آشکار می‌شود.

مثالِ بازِ سلطان است هر نقش
شکار است او و می جوید شکاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

هر نقش که بر دل تو می افتد، همانند باز شاه است که به شکار تو آمده است، در حالیکه تو در طلب شکار او هستی. یعنی رازهای زندگی که تو به دنبال کشف آنها هستی نیز در جستجوی دلی هستند که در طلب دانستن آنها باشد.

چه ساکن می‌نماید صورتِ تو
درونِ پرده تو بس بی‌قراری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

ظاهر تو چقدر ساکن به نظر می‌آید، در حالیکه در پشت پرده‌ی ذهن تو بسیار بی‌قرار هستی.
انسان در ذهن، با اینکه بنظر می‌رسد با تکیه بر باورهای شرطی‌شده و هم‌هویت‌شدگی‌ها به سکون و ثباتی رسیده است، اما از درون همیشه بی‌قرار و بی‌ثبات است چون هر لحظه اتفاقی هم‌هویت‌شدگی‌هایش را تهدید می‌کند.

لباست بر لب جوی و تو غرقه
ازین غرقه، عَجَب سر چون بر آری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

لباس هم‌هویت‌شدگی‌ها را از تن بر کنده‌ای و بر لب جویبار لحظه نهاده‌ای و خود را غرق در مسیر آگاهی کرده‌ای. چطور می‌توانی از این حالت غوطه‌ور شدن در دانش معنوی، دست برداری؟
وقتی انسان هم‌هویت‌شدگی را شناسایی می‌کند، و فضا را باز می‌کند، گویی به جویباری می‌جهد که او را به بحر هوشیاری کل وصل می‌کند و او مزه‌ی آگاهی و آگاهانه زندگی کردن را می‌چشد؛ و همچون ماهی که از آب سیر نمی‌شود، از این آگاهی سیر نمی‌شود؛ و عجیب است اگر تمرکزش را از دست بدهد و سر از آب بیرون بیاورد و بخواهد بداند در خشکی ذهن چه خبر است.

حریفت حاضر است آنجا که هستی
ولیکن گر بگوید، شرم داری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

یار تو، هوشیاری حضور، با تو در جویبار لحظه حاضر است. اما اگر خود را به تو نشان بدهد، تو شرم داری به دیدنش اعتراف کنی.

انسان با تمرکز در لحظه و فضاگشایی، در سکوت ذهن، زندگی را درمی یابد، تجربه‌ی معنوی پیدا می کند، اما گویی خود باور ندارد که لایق چنین تجربه‌ای باشد. شاید فکر می کند این تجربه به افراد خاصی اختصاص دارد و یا باید سالها ریاضت بکشد تا لایق آن باشد. اما مولانا می گوید هر که هستی، هر کجا که هستی، این امکان را داری که به حضور برسی. و بعد مثالی می زند:

به هر شیوه که گردد شاخ رقصان
نباشد غایب از بادِ بهاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

همانطور که شاخه‌ی درخت چه کوچک و چه بزرگ، چه در بالا و چه در پایین درخت قرار داشته باشد، از دسترس باد بهاری دور نیست و شکوفا می‌شود، تو نیز چه کودک باشی چه پیر، چه باسواد باشی، چه بی‌سواد، چه ثروتمند باشی، چه فقیر، چه بی‌گناه باشی چه گناهکار آغوش زندگی به روی تو گشوده است و هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌تواند مانع به حضور رسیدن تو بشود.

مجه تو سو به سو ای شاخ، ازین باد
نمی‌دانی کزین باد است یاری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

پس ای شاخه‌ی درخت، در معرض باد بهار از این سو به آن سو نپر، فرار نکن، مگر نمی‌دانی که این باد می‌وزد تا تو را در شکفتن یاری دهد؟

باد بهار، اتفاقات و چالش‌ها می‌توانند باشند که از طرف زندگی می‌آیند و ما اگر در مقابل آنها مثل شاخه‌ی خشک مقاومت نکنیم، و از آنها مثل شاخه‌ی نازک فرار نکنیم، نه می‌شکنیم و نه له می‌شویم، بلکه باقی می‌مانیم و شکوفا می‌شویم.

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
حافظ، غزل شماره‌ی ۴۵۴

به صد دستان به کارِ توست این باد
تو را خود نیست خویِ حق گزاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

باد حوادث که از کوی یار، از سوی زندگی می‌آید به طرق مختلف می‌خواهد تو را در رسیدن به حضور و زندگی سعادتمندانه یاری دهد. اما تو خلق و خوی شکرگزاری نداری، یعنی به ظاهر اتفاق‌ها نگاه می‌کنی و از تندی باد، از ناملایمات شکایت می‌کنی. تو در راه معنوی قدم برمی‌داری، ولی از سخت بودن این راه شاکی هستی. درحالی‌که همین چالش‌ها فرصت‌هایی هستند برای فضاگشایی و تقویت آگاهی.


ازو یابی به آخر هر مرادی
همو مستی دهد، هم هوشیاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

هر چه بیشتر فضا را باز می کنی، نیروی عشق در تو بیشتر به حرکت در می آید و این عشق به هر کاری که تو به آن دست می زنی، جاری می شود و تو هم به منظور خود از زندگی که عشق ورزیدن است، می رسی و هم به اهداف مادی. این عشق است که تو را به هر مرادی در دل داشته باشی می رساند، این عشق است که هم مست حضورت می کند و هم آگاه از امور.

بپرس او کیست؟ شمس الدین تبریز
به جز در عشق او تا سر نخاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

می‌پرسی کیست که این شور عشق را در دل تو می‌اندازد؟ او شمس الدین تبریز است. او خورشید آگاهی است که در اثر فضاگشایی در دل تو طلوع می‌کند. به‌هوش باش که جز به عشق او سر نسپاری. باشد که روی حضور حاصل شده تمرکز کنی و لحظه‌ای از آن غافل نشوی، و حتی لحظه‌ای شکار نشوی.


با احترام،

 شکوه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com